می‌گفت یا سرم می‌رود یا سر صدام را می‌آورم

گفت‌وگوی «جوان» با همسر و دختر شهید عملیات الی بیت‌المقدس، شهید غلامعلی میرحاج

صغری خیل فرهنگ

«این دفعه می‌روم یا سرم را می‌دهم یا سر صدام را برایتان می‌آورم.» این جمله شهید غلامعلی میرحاج بود. وقتی که از نماز جمعه به خانه برگشت مهیای رفتن به جبهه شد. به همسرش گفته بود؛ اعلام کرده‌اند که برای آزادی خرمشهر به نیرو نیاز دارند. غلامعلی به همه دوستان و آشنایان زنگ زده و از آنها خداحافظی کرده بود. او باز هم به جبهه اعزام شد. شهید غلامعلی میرحاج یکی از چهار شهید شرکت برق استان سمنان است. مرحله اول مسئولیتش تک تیرانداز و مرحله دوم آرپی جی زن بود. شهید غلامعلی میرحاج سرانجام در حین آزادسازی خرمشهر در شلمچه، در تاریخ ۱۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ در عملیات غرور آفرین الی بیت‌المقدس بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید. او رفت تا حرف امامش بر زمین نماند. در سالروز عملیات الی بیت‌المقدس با همسر شهید غلامعلی میرحاج، ربابه مفیدی و دخترش محترم میرحاج همراه شدیم تا برگ‌هایی از زندگی‌اش را برای مخاطبین روزنامه تورق کنیم.

تهدیدهای ضدانقلاب!

ربابه مفیدی از فصل آشنایی‌اش با شهید می‌گوید: «ما سال ۱۳۵۳ ازدواج کردیم. واسطه ازدواج‌مان هم خواهرم بود. یعنی خواهرم عروس خانواده‌شان بود و همین آشنایی سبب ازدواج ما شد. همسرم شهید غلامعلی میرحاج متولد ۴ تیرماه ۱۳۲۷ سمنان بود. او تا کلاس ششم ابتدایی تحصیل کرد. بعد از آن وارد اداره برق شد و سال ۱۳۴۷ به سربازی رفت و پس از پایان آن دوباره کارگر اداره برق شد. ماحصل ازدواج ما دو دختر و یک پسر است که محمد پسرم در سن ۲۰ سالگی بر اثر تصادف به رحمت خدا رفت.

غلامعلی در زمان انقلاب در تظاهرات و مراسم مذهبی شرکت می‌کرد و برای پخش کردن اعلامیه‌های حضرت امام حضور فعال داشت. مطالعه کتب مذهبی و همچنین پیام‌ها و اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره) باعث بالا رفتن رشد فکری‌اش شد. خواهرش می‌گفت؛ یک روز از تظاهرات شتاب زده به خانه آمد. خوب نگاهش کردم. پای چشمش گود رفته بود. چند تا خراش هم روی صورتش بود. دلم نیامد چیزی بگویم. گفت: «تو تظاهرات دستگیرم کردند.» بعد از زیر پیراهنش عکسی را بیرون آورد. عکس امام خمینی(ره) بود. آن را روی دیوار اتاق نصب کرد و گفت: «قسم به جدت! تا خون در رگ‌هایم هست با دشمنانت می‌جنگم.»

فعالیت‌های غلامعلی خار چشم ضد انقلاب شده بود. یک روز تلفن خانه به صدا در آمد. با شنیدن صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم. قبل از اینکه چیزی بگویم، گفت: «اگر دست از کارهایت برنداری سرت را گرد می‌بریم و برای زنت می‌فرستیم. بعد تلفن را قطع کرد. غلامعلی گوشی را گرفت و سرجایش گذاشت. نگاهش کردم. پیشانی‌اش پر از خون شده بود. خیلی هول شدم و پرسیدم: «سرت چی شده؟» گفت: «چیزی نیست. یکی با سنگ به پیشونی‌ام زد.» گاهی هم با سر و کله خونی به خانه می‌آمد. باتوم‌هایشان گاهی سر غلامعلی را نشانه می‌گرفتند. اما او دست از مبارزه برنمی‌داشت.

گفتم: «خدا رحم کند! باز هم با تلفن تهدیدمان کردند. حتماً همین ضدانقلاب است!» گفت: «هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند. به خدا توکل کن، همه چیز درست می‌شود.»

بعد از پیروزی انقلاب و تشکیل بسیج، در سال ۱۳۶۰، غلامعلی به عضویت بسیج در آمد و دوره آموزشی را سپری کرد. روزها سر کار بود و شب‌ها هم پا به پای دوستان انقلابی‌اش تا صبح نگهبانی می‌داد. می‌گفت: «بسیجی یعنی یک چشم خواب و یک چشم بیدار است. این طوری تازه واردها هم یاد می‌گیرند، چه طوری خودشان را وقف انقلاب کنند.»

اسباب بازی و شیطنت‌های بچگانه!

همسرانه‌های ربابه مفیدی به شاخصه‌های اخلاقی شهید می‌رسد و می‌گوید؛ غلامعلی وقتی خانه می‌آمد به من در امور خانه کمک می‌کرد. بچه‌ها کوچک بودند و کار خانه هم زیاد بود. یک روز که مشغول کار بودم، میان کارهایم سراغ بچه‌ها رفتم، همانجا خشکم زد. از عروسک دخترم تا ماشین‌های کوکی پسرها و حتی شیشه شیر و تکه‌های نان و میوه گوشه گوشه حیاط ریخته بود. با صدای بلند گفتم: «این چه وضعی است؟ من همین نیم ساعت پیش اینجاها را مرتب کردم.» انگار گوششان بدهکار حرف من نبود. همان لحظه غلامعلی با موتورش وارد خانه شد. سلام کرد و موتور را یک گوشه گذاشت. نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت: «اینها بچه‌اند. شما عصبانی نشو.» بعد از همان جلوی در شروع به جمع کردن وسایل و خوراکی‌ها کرد. بار اولش نبود. هر وقت به خانه برمی‌گشت، در کارها کمکم می‌کرد.

آزادی خرمشهر... الی بیت‌المقدس

او از بیقراری‌های شهید غلامعلی میرحاج قبل از عملیات می‌گوید: «از اداره به خانه آمد، آن هم با قیافه‌ای گرفته و ناراحت.» با سینی چای به استقبالش رفتم و کنارش نشستم. پرسیدم: «چیزی شده؟» ورقه‌ای را نشانم داد و گفت: «می‌خواهم بروم جبهه، اما اجازه نمی‌دهند!» مسئولش گفته بود بمان نمی‌خواهد بروی! غلامعلی گفته بود؛ اگر من نروم، شما نروی، چه کسی قرار است برود!

گفتم: «شما که تازه آمدی، بگذار دیگران بروند.» گفت: «در نماز جمعه اعلام کرده‌اند برای آزادی خرمشهر به نیرو احتیاج دارند، باید بروم!»

به همه دوستان و آشنایان زنگ زد و از آنها خداحافظی کرد. یک جمله را به همه می‌گفت: «این دفعه می‌روم یا سرم را می‌دهم یا سر صدام را برایتان می‌آورم.» وقتی قصد رفتن کرد محمد ۱۶ روز بیشتر نداشت. به من گفت خدا را شکر خداوند جانشینی به من داد و دیگر ماندن من جایز نیست. به او گفتم: «غلامعلی! ما سه تا بچه داریم. اگه اتفاقی برایت بیفتد، تنها می‌شوم!» کنارم نشست و گفت: «از شما خواهش می‌کنم هر کاری از دستت برمی‌آید برای بچه‌ها انجام بده.» گفتم: «مادرت وابستگی زیادی به شما دارد و عادت کرده هر روز شما را ببیند. دوریت را تاب نمی‌آورد. گفت: «خیلی سعی کردم راضیش کنم، شماها هم او را تنها نگذارید.» بغضی سنگین گلویم را می‌فشرد. انگار فهمید. ساک روی دوشش انداخت و گفت: «یادتان نرود در همه کارها توکل‌تان به خدا باشد. غلامعلی رفت و بار آخری بود که او را می‌دیدم.»

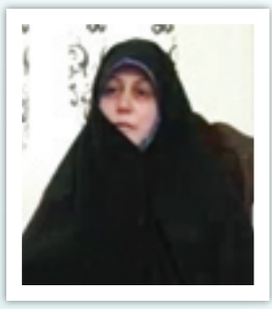

محترم میرحاج فرزند شهید غلامعلی میرحاج

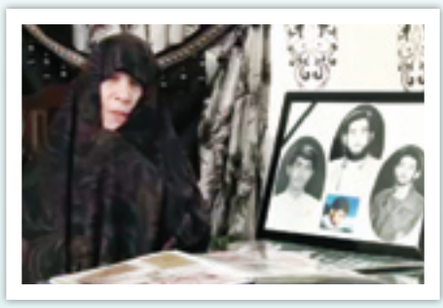

ربابه مفیدی همسر شهید غلامعلی میرحاج

> **با سینی چای به استقبالش رفتم و کنارش نشستم. پرسیدم: «چیزی شده؟» ورقه‌ای را نشانم داد و گفت: «می‌خواهم بروم جبهه، اما اجازه نمی‌دهند!» گفتم: «شما که تازه آمدی، بگذار دیگران بروند.» گفت: «در نماز جمعه اعلام کرده‌اند برای آزادی خرمشهر به نیرو احتیاج دارند، باید بروم!» به همه دوستان و آشنایان زنگ زد و از آنها خداحافظی کرد. یک جمله را به همه می‌گفت: «این دفعه می‌روم یا سرم را می‌دهم یا سر صدام را برایتان می‌آورم...»**

> **در نبودن‌های پدر، مادر جای خالی او را برای ما پر کرد. از زمانی که ما یاد گرفتیم؛ بابا آب داد، بابا را در قاب عکس دیدیم. مادر نمی‌گذاشت ما جای خالی او را حس کنیم. اما یک وقت‌هایی نبودن پدر خوب به چشم می‌آمد. آن زمانی که دست دخترکان همسن و سالم را میان دستان پدرانشان می‌دیدم**

قبل از اعزامش به عملیات الی بیت‌المقدس، دوستش حاج عزیزالله ذوالفقاری را دیده بود. او به آقای ذوالفقاری گفته بود: «حاجی! من فردا باید بروم جبهه، به دلم افتاده که شهید می‌شوم. بچه‌هایم را اول به خدا بعد به تو می‌سپارم.» او هم دعای خیرش را بدرقه راه غلامعلی کرده بود. گویی خودش هم می‌دانست که شهادت در عملیات الی بیت‌المقدس نصیبش خواهد شد.

حمیدرضا نظری، همرزم شهید می‌گوید؛ در طول عملیات بیت‌المقدس با هم بودیم. یا ساکت و آرام کارهایش را انجام می‌داد یا اگر حرفی هم می‌زد به لهجه سمنانی می‌گفت که حرف‌هایش کلی همه را می‌خندانند. قرار شد او آرپی جی زن باشد. وسط عملیات آنقدر آتش، دود و سر و صدا زیاد بود که هر کسی به طرفی می‌دوید تا کاری انجام دهد. غلامعلی داد می‌زد: «نظری! تُه بَرَدَ بسیه کجَ دَره‌ای گلوله مُونده. (تو کجا هستی زود یک گلوله به من بده)» با صدای بلند خندیدم. گلوله آرپی جی را برداشتم و دویدم.

نیمه‌های شب و خبر خیر شهادت

شنیدن برخی خبرها سخت است، سخت‌تر اینکه هیچگاه از ذهنت بیرون نمی‌رود. همسر شهید از خبر شهادت شهید میرحاج می‌گوید: «ساعت از نیمه شب گذشته بود. خواب به چشمانم نمی‌آمد. دلم شور می‌زد و منتظر بودم. حدود ساعت چهار صبح با شنیدن صدای زنگ تلفن از جا پریدم. خواستم گوشی را بردارم، اما خواهرم مانع شد. با اشاره او شوهرخواهرم سراغ تلفن رفت. پرسیدم: «از کجا زنگ زدند؟» گفت: «از سپاه» به خواهرم گفتم: «به دلم افتاده که غلامعلی شهید شده.» گفت: «بد به دلت راه نده! ان‌شاءالله که خیر است.» حاجی گوشی را گذاشت. از روی جالباسی کتش را برداشت و گفت: «من باید بروم!». هر چه اصرار کردم مرا همراه خودش نبرد. خیلی طول نکشید که با خبر شهادت غلامعلی برگشت.

یک یا حسین(ع) و شلیک...

آقای حسن پهلوان یکی از همرزمان غلامعلی است. او در لحظه شهادت همسرم کنارش بود. همسرم در کنار او به شهادت رسیده بود. آقای پهلوان بعدها برایمان از آن لحظات اینگونه روایت کرد؛ من در عملیات الی بیت‌المقدس همراه غلامعلی بودم. زیر آن همه آتش و دود و خمپاره دشمن با شجاعت آرپی جی را روی دوشش می‌گذاشت و با گفتن «یا حسین(ع)» به طرف عراقی‌ها شلیک می‌کرد و باز هم جلوتر می‌رفت. به لطف خدا توانستیم منطقه را آزاد کنیم. من و غلامعلی پشت یک خاکریز پناه گرفته بودیم. یک دفعه تک تیرانداز عراقی به سمت ما تیراندازی کرد. تیر به سر غلامعلی اصابت کرد. فرصت هیچ حرکتی را نداشت. در آغوش خودم به شهادت رسید.

ابوالفضل عبدوس یکی از دوستان شهید می‌گوید غلامعلی می‌گفت: دعا کنید که خداوند من را قبول کند و تیری به اندازه یک عدس به سرم بخورد. همینطور هم شد. وقتی او را آوردند تا غسل و کفنش بدهیم، یک گلوله کوچک خورده بود به پیشانی‌اش...

وصیتنامه‌ای که عطر او را دارد

همسرانه‌هایش به وقت دلتنگی می‌رسد؛ بعد از شهادتش، وقتی دلتنگی به سراغم می‌آمد و دلم برای دیدنش پر می‌کشید. به سراغ وصیتنامه‌اش می‌رفتم. آن را باز می‌کردم. وصیتنامه‌ای که خط به خطش عطر او را می‌دهد. انگار خودش هم پیشم می‌آید و کنارم می‌نشیند و برایم چند خطی از آن را می‌خواند.

«... اول به خودم بعد به همه شما سفارش می‌کنم در کارهایتان به خدا توکل کنید و دست از او برندارید. شب‌های جمعه دعای کمیل و صبح جمعه دعای ندبه بخوانید. در نماز جمعه هم برای نزدیکی ظهور امام زمان(عج) دعا کنید!»

محترم میرحاج، دختر شهید

سر صدام را می‌آورم...

دخترانه شهید شنیدنی بود. او می‌گوید: «روز شهادت بابا را هیچ‌وقت از یاد نمی‌برم. وقتی قرار بود پیکر بابا را برای تشییع به خانه بیاورند. آن روز از مادر پرسیدم بابا کو؟ مادر خیره به عکس پدر نگاه کرد و مثل عمو و عمه‌ها جوابم را نداد. با شنیدن همهمه جمعیت داخل حیاط به سمت حیاط دویدم. چند نفر با تابوتی روی دوششان وارد خانه ما شدند. یک نفر صدایش از بقیه بلندتر بود: «لااله الا الله...

از تعجب خشکم زده بود. مادر همراه عمه‌ها و عمویم به حیاط آمدند. به سختی سراغ تابوت رفتم. ملحفه سفید را از روی پیکر کنار زدم. پدرم با سر باندپیچی شده داخل تابوت آرام خوابیده بود. صورتم را نزدیک‌تر بردم و بوسیدمش. حال خودم را نمی‌فهمیدم. چند نفر زیر بغلم را گرفتند و بلندم کردند. تا سر قبرش در امامزاده اشک ریختم. جنازه را داخل قبر گذاشتند و روی آن خاک ریختند.» یک دفعه یاد حرف پدر افتادم: «این دفعه می‌روم یا سرم را می‌دهم یا سر صدام را می‌آورم.»

حفظ حجاب توصیه اول و آخرش بود

او می‌گوید: «پدر همیشه من را به حجاب توصیه می‌کرد با اینکه به سن تکلیف نرسیده بودم اما او دغدغه حجاب و رعایت شئونات را داشت. یک روز در کوچه همراه با دختر همسایه عروسک بازی می‌کردم. نمیدانم چه مدتی در کوچه بودم. یک دفعه صدای موتورش را شنیدم. عروسک را رها کردم و به طرف خانه‌مان دویدم، اما دیر شده بود. موتور از پیچ کوچه پیچید و به طرفم آمد. دست و پایم را گم کردم. همانجا ایستادم. جلوی در خانه پدر موتورش را خاموش کرد.» گفتم: «سلام بابا! نگاهی به سر تا پایم انداخت و اخم‌هایش را درهم کشید.» وقتی در حیاط را پشت سرمان بست، گفت: «دختر! آستین‌هایت کوتاه است، روسری هم که سرت نیست!.»

مادر جلوتر آمد و گفت: «محترم فقط هفت سالش است. هنوز زود است.» پدر گفت: «باید از بچگی این چیزها را یاد بگیرد!». یک مرتبه من را در آغوش گرفت و روی پایش نشاند و به من گفت باباجان می‌دانم که هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ای اما دوست دارم فرموده حضرت زهرا(س) را در مورد حجاب رعایت کنی. هر بار می‌خواهی به کوچه بروی سعی کن لباس‌های آستین بلند بپوشی و یک روسری سرت کنی... هنوز هم آن صحبت‌ها را در یاد دارم، با آن صدای مهربانش.

«توکلت علی الله»

دختر شهید غلامعلی میرحاج می‌گوید: «حرف‌های پدر و توصیه‌هایش همیشه برای من که دختر او بودم، قابل تأمل بود و سعی می‌کردم به توصیه‌هایش عمل کنم. یک روز آزمون سختی داشتم و محل آزمون قم بود. همه کتاب‌هایم را مرور کردم، اما هنوز دلشوره داشتم. در مسیر همه خانم‌ها متوجه اضطرابم شدند. سعی می‌کردند آرامم کنند. یک دفعه یاد وصیتنامه پدر افتادم: «در همه کارها به خدا توکل کنید...» با یادآوری‌اش، ذکر «توکلت علی الله» ورد زبانم شد. شب در خواب خود را در جای سرسبزی دیدم. پدرم روی تختی نشسته بود و نگاهم می‌کرد. آقایی قد بلند و نورانی به من گفت: «در امتحان قبول می‌شوی ولی توکلت را به خدا بیشتر کن!» از خواب پریدم. این بار تمام وجودم پر از آرامش شد. مدتی بعد خبر قبولی‌ام آمد.

بابا و یک قاب عکس

در نبودن‌های پدر، مادرمان جای خالی او را برای ما پر کرد. از زمانی که ما یاد گرفتیم؛ بابا آب داد، بابا را در قاب عکس دیدیم. مادر نمی‌گذاشت ما جای خالی او را حس کنیم. اما یک وقت‌هایی نبودن پدر خوب به چشم می‌آمد. آن زمانی که دست دخترکان همسن و سالم را میان دستان پدرانشان می‌دیدم که با شادی خاصی از کنارم رد می‌شدند. دلتنگی‌اش به سراغم می‌آمد. الحمدلله مادر با لطف خدا و کمک شهدا توانست زندگی را مدیریت کند و بچه‌ها را آنطور که باید تربیت کرده و پرورش دهد. توکل ما همیشه و همه جا به خدا است.

شفاعت شهدا

محترم میرحاج دختر شهید غلامعلی میرحاج در پایان از شفاعت شهدا یاد می‌کند و می‌گوید: «خیلی‌ها وقتی متوجه می‌شوند که من دختر شهید هستم می‌گویند، خوش به حالتان! شما خانواده شهید هستید و شهدا شما را شفاعت می‌کنند. اما من بر این باور نیستم. من می‌گویم آیا آنچه شهدا از ما خواسته‌اند هستیم؟.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۰۱۰

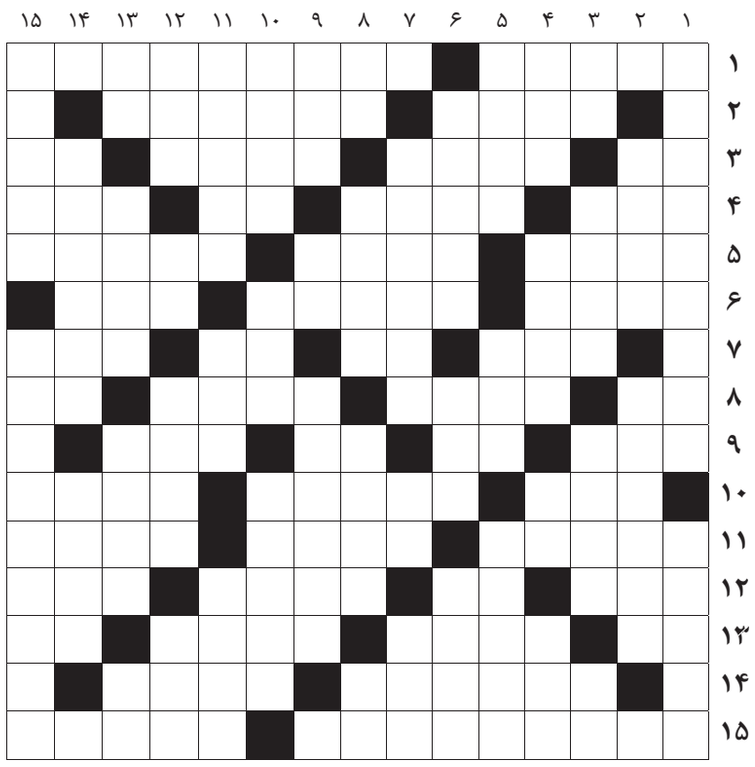

از راست به چپ

■ ۱-غار دیدنی دیواندره-بیماری کسانی که عاشق خودشان هستند ■ ۲-مجرد-قانونی در فوتبال ■ ۳-راه شاعرانه-اختلال کروموزومی-اولاد و فرزندان-هریک از چهار خلط بدن ■ ۴-درخت انگور-نوعی طلاق-رمق آخر-بانک بچه‌ها ■ ۵-جوهرقلیا-باد خنک-از هر دو سو جاهل است ■ ۶-نماینده یک کشور در کشور دیگر-مدح-امتحان لباس ■ ۷-از پادشاهان سلسله خوارزمشاهیان -کم آذری-خاشاک-هر چیز برنده ■ ۸-عکس پا-کوبیدنی مطبخ-داروی مالیدنی-تالاب ■ ۹-نگهبان کودک-قومی که درخت می‌پرستیدند-از نتها-نوعی چرم ■ ۱۰-پهپاد ایرانی-پرنده‌ای معروف با پرهای زیبا-بازار بی رونق ■ ۱۱-بیماری خفیف-اداره کننده مدرسه-خنک کننده اتاق ■ ۱۲-پیروان یک دین-کلمه شگفتی-بزرگراهی در تهران-واحد اندازه‌گیری آب رودخانه ■ ۱۳-بوی رطوبت-خانه جانوران-از اسامی بانوان-نشانه جمع ■ ۱۴-ایل و تبار-تحقیق و تفحص ■ ۱۵-سیاستی مبنی بر تقدم منافع جامعه بر فرد-پایتخت قدیم پاکستان

از بالا به پایین

■ ۱-ورقه پستی-اتاق قابل حمل ■ ۲-ندادهنده غیبی-گلبول‌های خون در آن شناورند ■ ۳-مترادف چاق-وسیله پرواز تک نفره-پایتخت شاهرخ تیموری-خاشاک ■ ۴-مزه فلفل-آب انگور ترش‌شده -سست و وارفته-ته نشین مایعات ■ ۵-بخشنده-خیابان وسیع -نیرومند ■ ۶-ارفاق-بین-استارت دستی ■ ۷-نیزار-مادر تازی-سلام فرنگی ■ ۸-گشوده-احتیاج-مهاجم منچستر سیتی-گرداگرد دهان ■ ۹-متضاد جذب-از ماه‌های فرنگی-محل استراحت پزشکان در بیمارستان ■ ۱۰-تمیز کردن با آب-زیرو رو کردن خاک -واگیری بیماری ■ ۱۱-اعوان-تابه نان‌پزی-اتاقک دیدبانی ■ ۱۲-اندازه، مناسب-بالای فرنگی-ستون دروازه-یخ ■ ۱۳-خدای ژرمن‌ها-توانایی-زمین پر آب و علف-نیم ساعت ■ ۱۴-ستاره سهیل-خانه جنگلی ■ ۱۵-کشتی مخصوص اقیانوس منجمد شمالی -از وسایل نقلیه که زیر آب حرکت می‌کند

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۵				۱			
	۳	۲			۴		۱	۸
				۶				۴
۳			۲	۷				
۱	۹		۳				۷	
							۵	
		۷		۴		۲		
		۴				۳	۸	
			۶	۲				

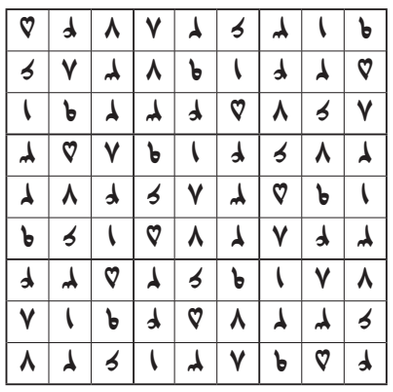

جدول کلمات متقاطع
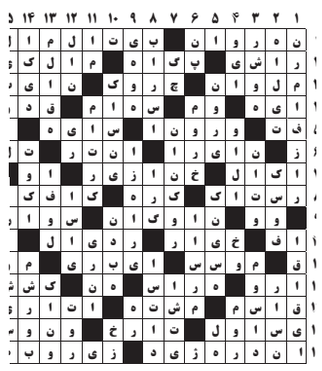
پاسخ جدول شماره ۷۰۰۹